

فلاسفه‌ی چندگرا

در این فصل:

◀ عناصر چهارگانه

◀ قوای عشق و نفرت

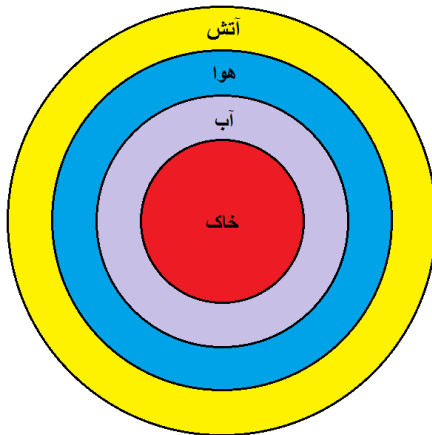
◀ چگونه چیزها به یک دیگر تبدیل می‌شوند

در نیمه‌ی دوم سده‌ی پنجم پیش از میلاد در برابر مکتب الیایی مکتب دیگری پیدا می‌شود که به بسط نظریات چندگرا می‌پردازد.

امپدوکلس و آناکساگوراس دو چهره‌ی برجسته‌ی این مکتب بودند.

امپدوکلس: کشفِ خلاء

امپدوکلس (۴۹۲-۴۳۲ پ.م)^۱ در پزشکی و سیاست دست داشت. ارسطو او را پایه گذار هنر سخنوری می‌داند. امپدوکلس از سویی با نظریه‌ی هستی‌پارمیندس موافق بود و از سوی دیگر تغییر را هم قبول داشت. او تلاش کرد تا بین این دو جنبه از طبیعت سازش برقرار کند. بدین منظور او به وارونه پیشینیان به جای یک ماده‌ی نخستین چهار عنصر "آب، خاک، هوا و آتش" را عناصر نخستین می‌پنداشت، بدین معنا که چیزهای دیگر در طبیعت همگی از آنها تشکیل شده و این چهار عنصر را غیرقابل تبدیل به یکدیگر و جاودانی می‌دانست.



تصویر ۱۴: عناصر چهارگانه

^۱ - Empédocle

نظریه‌ی عناصرِ چهارگانه‌ی آمپدوکلس به مدتِ بیست سده، یعنی تا زمانِ لاوازیه^۱ در سده‌ی هجدهم میلادی موردِ پذیرش همگان بود. ارسطو هم نظریه‌ی فوق را می‌پذیرد و ترتیبِ خاصی برای هر یک از چهار عنصر قائل می‌شود، در پایین‌ترین مرتبه **خاک** (زمین) که سنگین‌ترین آن‌هاست، سپس به ترتیبِ سنگینی، آب (دریاهای روی کره‌ی زمین)، آن گاه هوا (آسمان) و سرانجام **آتش** که سبک‌ترین است و به بالا صعود می‌کند. او همین ترتیب را برای ساختارِ فیزیکی دنیا هم اتخاذ می‌کند. بعدها کیمیاگری عمدتاً بر مبنای همین عناصرِ چهارگانه بنا شده بود.

امپدوکلس تغییر و دگرگونی را ناشی از دو قوه‌ی "**عشق**" و "**نفرت**" می‌دید. به باور او دنیا در بدو امر مجموعه‌ی واحدی بوده که توسطِ قوه‌ی "**نفرت**" عناصرِ آن از یکدیگر جدا می‌شوند تا آن که قوه‌ی "**عشق**" عناصرِ دور شده را بازمی‌گرداند و بتدریج یگانگی نخستین دوباره برقرار می‌شود. سپس نوبتِ قوه‌ی "**نفرت**" می‌رسد و این چرخه‌ی تناوب نقشِ قوای "**عشق**" و "**نفرت**" دائماً ادامه دارد.



تصویر ۱۵: دگرگونی ناشی از دو قوه‌ی عشق و نفرت

۱- Antoine-Laurent de Lavoisier (۱۷۴۳-۱۷۹۴ م)، دانشمند فرانسوی و بنیان‌گذار شیمی نوین

به احتمال زیاد آمپدوکلس با مشاهده‌ی نیروهای جاذبه و دافعه قطب‌های آهن ربا، که یونانیان با آن آشنایی داشتند، به این نظر می‌رسد. دو قوه **عشق و نفرت** را صرفاً در معنای احساسات فردی و انسانی آن نباید دید، بلکه باید به مثابه‌ی نمادهای دو گرایش متضاد موجود در طبیعت دید: یگانگی و جدایی، نظم و بی‌نظمی، سامان یافتگی و به هم ریختگی. فروید^۱ در اواخر عمرش بر روی دو غریزه‌ی اصلی (غریزه‌ی جنسی و غریزه‌ی مرگ) که به نظر او فضای روانی انسانی را اشغال می‌کنند، اشاره می‌کند. به احتمال زیاد او با نظریه‌ی آمپدوکلس آشنا بود. بعدها بار دیگر ویلهلم راییش^۲ به این امر اشاره می‌کند.

ابداع مقوله‌ی "**خلاء**" در علم و فلسفه گام بسیار متهورانه و درخشانی بود. آمپدوکلس و سپس دموکریت با تعریف و تبیین مقوله‌ی "خلاء"، یعنی فضایی خالی و تهی از هر مشخصه‌ای، مقوله‌ای درخشان و فوق‌العاده غنی وارد گنجینه‌ی اندیشه‌ی انسانی کردند که از آن زمان تا به امروز همواره اندیشه‌ی فلسفی و علمی‌را به خود مشغول داشته است. مقوله‌ی "**خلاء**" نه فقط فلاسفه‌ی دوران باستان نظیر افلاطون، ارسطو و اپیکور، بلکه حتا فیلسوفان دوران مدرن چون لایبنیتس و یا فیزیک دانان از سده‌ی هفدهم تا به امروز نظیر دکارت، فرنل^۳ و ماکسول^۴ را به خود مشغول ساخته بود.

۱- Sigmund Schlomo Freud (۱۸۵۶-۱۹۳۹ م)، عصب شناس اتریشی و پایه گذار روان‌کاوی

۲- Wilhelm Reich (۱۸۹۷-۱۹۵۷ م)، روان پزشک و روان‌کاو اتریشی

۳- Augustin-Jean Fresnel (۱۷۸۸-۱۸۲۷ م)، فیزیک دان فرانسوی

۴- James Clerk Maxwell (۱۸۳۱-۱۸۷۹ م)، فیزیک دان بریتانیایی

آناکساگوراس: کشف عقل

آناکساگوراس^۱ (۵۰۰-۴۲۸ پ.م) در دوران جنگ‌های بین یونانیان و مادها، در کلازومنه، یکی از شهرهای آسیای صغیر به دنیا آمد. در جوانی به آتن مهاجرت کرد و هم دوره‌ی سوفوکل^۲، آریستوفان^۳ و دیورژن بود. او مربی پریکلز^۴ بود. وی اندیشمندی اصیل بود که تأثیرات بسیار مهمی بر فلسفه برجا گذاشت. ارسطو او را به مثابه‌ی "هوشیاری در میان مستان" توصیف می‌کند. آناکساگوراس دنباله‌روی با ارزش‌ترین سنت‌های فلسفی در یونان باستان بود و به روش مشاهده و تجربه باور داشت.

اکتشافات علمی مهمی به نام آناکساگوراس ثبت شده‌اند. خورشید را توده‌ی مذاب می‌دانست و در مورد ستارگان هم همین نظر را داشت و براین باور بود که به واسطه‌ی دوری فاصله‌شان از زمین گرمای آن‌ها در سطح زمین غیرمحسوسند. ماه را سیاره‌ای می‌دید که از همان موادی تشکیل شده که کره‌ی زمین را تشکیل داده‌اند و در مقایسه با خورشید آن را به مراتب نزدیک تر به زمین می‌دانست و بر این باور بود که نورش بازتاب نور خورشید است. او پدیده‌های خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی را به درستی توضیح داد. آناکساگوراس به خاطر نظریاتش به بی‌دینی و بدآموزی متهم شد، دچار خشم آتن محافظه‌کار قرار گرفت و او را به اتهام اهانت به خدایان به مرگ محکوم کردند.

۱ - Anaxagoras

۲ - Sophoklus (۴۹۶-۴۰۶ پ م) ، یکی از تراژدی نویسندگان یونان باستان

۳ - Aristophan (۴۵۶-۳۸۶ پ م) ، از کمدی نویسندگان یونان باستان

۴ - Périclès (۴۹۵ - ۴۲۹ پ م) ، سیاستمدار برجسته‌ی آتنی که دوران حکومتش مقارن با عظمت آتن و دموکراسی بود.

اندیشه‌های فلسفی آناکساگوراس تلاشی بود در پاسخ‌گویی به معضلی که هراکلیت و پارمینداس پیش‌تر از او اما از دو قطب مخالف سعی کرده بودند بدان پاسخ دهند. آناکساگوراس نظریه‌ی عناصر چهارگانه‌ی آمپدوکلس را درست نمی‌دانست و تبدیل‌هریک از این عناصر به دیگری را قبول نداشت. هراکلیت بر این نظر بود که در دنیای واقعی همه‌ی چیزها چندگانه و در حال تغییر می‌باشند، یعنی همه‌ی چیزها متولد می‌شوند، می‌زیند و سرانجام نابود می‌شوند. از این رو به باور او هر اصل نخستین^۱ باید این نکته‌ی بنیادی را توضیح داده و تبیین کند. اما در قطب مقابل او، پارمینداس بر این باور بود که باید هستی را به عنوان اصل نخستین قرار داد و از آن جایی که هستی خود تغییرناپذیر و جاویدان است چندگانگی و تغییر غیرقابل‌توجیه و غیرواقعی هستند.

آناکساگوراس در مواجهه با این معضل، این پرسش را از خود می‌کند که "چگونه قطعه نانی که توسط انسان خورده می‌شود به گوشت، پوست و خون تبدیل می‌شود؟" پاسخش این بود که تنها توضیح ممکن این می‌تواند باشد که ذرات گندم باید تمام عناصر لازم جهت تولید اندام انسانی را در بطن خود داشته باشد تا در فرآیند هضم غذا بتواند به آن‌ها تبدیل شود.

توضیح او در مورد "بوجود آمدن" و "از بین رفتن"، یا به بیان فلسفی تغییر و چندگانگی این است که این "بوجود آمدن" (برای نمونه بوجود آمدن گوشت- که گندم نیست- از گندم)، در واقع آشکارشدگی چیزها است که در همه چیز بطور نهان موجودند، یعنی در هر چیز مقداری از همه‌ی چیزها وجود دارد. به او ایراد گرفته می‌شد که اگر در یک چیز مشخص از همه چیزها - هرچند به میزان ناچیز- وجود دارد پس چرا چیزهای متفاوت وجود دارند، او در پاسخ می‌گوید که این تنوع صرفاً به دلیل تفاوت نسبی در سهم هر یک از مؤلفه‌های متشکله آن چیز است. این نظریه‌ی آناکساگوراس به نظریه‌ی "نسبت‌ها" مشهور است. او بر مؤلفه‌ی

۱ -Arché

متشکله نام "ذره" می‌نهد و بر این باور است که ذرات اجسام متفاوت کاملاً متفاوت از یک دیگرند. نظریه‌ی ذره‌ای او در ظاهر تا حدودی شباهت به نظریه ملکولی در شیمی مدرن دارد.

آناکساگوراس بر این باور بود که هر چیزی از بی‌نهایت عنصر نخستین تشکیل شده و این عنصر را به یونانی "نوس"^۱ نامید، و براین باور بود که از همه‌ی اجسام سبک تر بوده و به وارونه آن‌ها که مرکب‌اند، نوس غیر قابل تقسیم بوده و قابلیت نفوذ در همه‌ی چیزها را دارد.



تصویر ۱۶: از همه چیز در هر چیز هست

این ایده که ماده از تعداد بی‌نهایت ذره‌ی بسیار کوچک و غیر قابل محسوس توسط حواس پنج‌گانه‌ی انسان، تشکیل شده است، بیان‌گر تعمیم، تجزیه و از جز به کل رسیدن در نظریه‌ی اتمی است. کمی بعد این نظریه توسط لوسیپ و دموکریت تبیین شد. با توجه به سطح دانش و فن آن در دوران است که می‌توان به ارزش اندیشه‌ی این فلاسفه پی‌برد، مهم‌تر آن که این همه در روزگاری رخ داد که این فلاسفه هم با خشم دینداران روبرو بودند و هم با سرزنش ایده‌آلیست‌ها. عقاید و نظریات آنان هم چون بسیاری از نظرات با ارزش آن دوران در سیاهی خفقان‌زای شبِ دراز

۱ - Nous

دینی سده‌های میانه به ورطه‌ی فراموشی سپرده شدند. تنها بیست سده بعد در دوره‌ی رنسانس و در شرایط مناسب تری بود که بازسازی این نظریات راه گشا و محرک مهمی برای پیدایش یک چشم‌انداز علمی شدند.

شاید چنین به نظر رسد که نظریه‌ی "نسبت‌ها" و نظریه‌ی "ذرات" نافی و در تضاد با یکدیگرند. این معضل، یعنی تجانس کیفی در قالب ترکیب کمی مواد نامتجانس، همواره مشغله‌ی فکری اندیشمندان پیش از سقراط بود. برای فهم مطلب، ذرات آناکساگوراس را می‌توان با ذرات بنیادی علم فیزیک مدرن سده‌ی بیستم مقایسه کرد، معادل الکترون‌ها، پروتون‌ها، نوترون‌ها و یا کوارک‌ها. ذراتی که به لحاظ کیفی متشابه و متجانس‌اند، به لحاظ کمی کاملاً متفاوت از یک دیگر، با ترکیب کمی متفاوت آن‌ها، عناصر به لحاظ کیفی متفاوت حاصل می‌شوند.

اندیشه‌های آناکساگوراس از دو جنبه حائز اهمیت‌اند. او با ابداع دو مقوله‌ی "nous" (نفس- عقل- ذره) و "homéomère" (ماده مرکب) گام بزرگی هم برای پیشرفت "علم" برمی‌دارد و هم برای انکشاف "فلسفه". چرا که شباهت‌هایی بین مقوله‌ی "homéomère" و مفهوم "ملکول" در علم مدرن که متشکل از اتم‌هاست، دیده می‌شود. او با وارد کردن این دو مقوله و تمایز قایل شدن بین آن‌ها و با بیان این نکته که سامانده دانایی و شناخت "nous" است و نه "homéomère"، سنگ نخستین متافیزیک را بنا می‌نهد و جاده را برای افلاطون هموار می‌سازد. این بخش از نظرات آناکساگوراس بر لوسیپ و دموکریت تأثیر بسیار می‌گذارد. آناکساگوراس در واقع به ترکیب گرایش‌ات هستی‌شناسی مکتب ایلایی پیشین می‌پردازد، یعنی درحالی که تلاش می‌کند تغییرات را توضیح دهد در عین حال می‌خواهد ایده‌ی یگانگی را هم حفظ کند:

۱) گیتی از نوعی ماده‌ی بی‌کران، نوعی سوپ نخستین، تشکیل یافته است. بعدها ارسطو آن را "homéomère" می‌نامد؛

۲) ترکیب و جدائی این ذرات موجب پیدایش چیزهای متفاوت و گوناگونی می‌شود؛

۳) این چیزها نه از بین می‌روند و نه زاده می‌شوند، تنها تغییر می‌کنند و در اشکال جدیدی ظاهر می‌شوند ("از همه چیز در هر چیز هست")؛

۴) یک قوه‌ی نخستینی (عقل- فکر- روان) وجود دارد که موجب ترکیب و جدایی آن‌ها می‌شود. بدین ترتیب "ماده" که توسط "عقل" به نظم در می‌آید توسط عقل انسانی هم قابل فهم و شناخت است.

آن چه که در نظریه‌ی آناکساگوراس حائز اهمیت است این اصل مهم است که برای شناخت تفاوت‌های کیفی باید به شرایط کمی توجه کرد. پیش‌تر پاره‌ای از اندیشمندان بر این نکته اشاره کرده بودند اما آناکساگوراس بر بسط این روش و سوق دادن آن به سوی تجزیه و تحلیل دانش سهم به سزایی داشت. او بر این باور بود که برای انسان فانی امکان شناخت دنیا وجود دارد و به همین خاطر برای "عقل" انسان نقش بسیار مهمی قائل می‌شود. به باور او "عقل" آن عامل اصلی‌ای است که هم موجب تحرک و تغییر دنیا می‌شود و هم توسط آن است که ادراک پذیری دنیا و شناخت آن ممکن می‌شود. این دوسویگی عقل تجلی‌دو نوع فعالیت متفاوتی است که بعدها هر یک پیروان خودش را داشت.

بینش نخستین مبین چیزی است که ارسطو بر آن "محرک‌نا متحرکِ نخستین" و یا هگل "عقل جهانی" نام نهادند، یعنی عقلی که فردی و شخصی نبوده و به مثابه‌ی اصل نخستین "زندگی و آگاهی" در فردیت افراد حلول می‌کند و به میانجی آن است که دنیا برای یک فرد ادراک‌پذیر می‌شود. اما، فعالیت نوع دوم عقل، به مثابه‌ی علت اصلی دنیا در این است که زندگی، اندیشه و ادراک‌پذیری را بوجود می‌آورد. در این معنا

عقل هم علتِ نخستینِ دنیا است و هم علتِ غایی. ارسطو را می‌توان طرفدار و تکامل دهندهٔ بینشِ نخست دانست و افلاطون دیدگاهِ دوم را در پیش گرفت و از مخالفینِ سرسخت و پروپاقرصِ بینشِ نخستین شد. نظرِ آنکساگوراس در این مورد به وارونه نظرِ افلاطون بود. در کل آموزش‌های آنکساگوراس دربارهٔ عقل، کمترین گرایش و نشانه‌ای به عللِ غایی دیده نمی‌شود. افلاطون (و سقراط) از آن جایی که در عقل به دنبال یافتنِ تفکر و تعمقِ ناب، یعنی یک علتِ غایی می‌گشت (این که چرا بهتر است دنیا آن چنان که هست، باشد)، ولیکن در آموزش‌های آنکساگوراس آنکساگوراس کمترین نشانه‌ای از آن‌ها نمی‌بیند به شدت از او نا امید می‌شود. آن چه که افلاطون نزد آنکساگوراس خطایش می‌دانست به واقع فضیلتش بود. افلاطون و تا حدود کمتری ارسطو بر این باور بودند که تفکر و اصولاً هر چیزی باید شاملِ تبیین و تفسیرِ عللِ غایی آن باشد، این بینش باعث شد که تکاملِ اندیشه‌ی انسانی و خصوصاً اندیشه‌ی علمی سده‌ها از حرکت باز ایستد.

ای آنکساگوراس، تو برای چه به دنیا آمدی؟



برای آن که به مطالعه و شناختِ دنیا بپردازم.



چرا به وطنات علاقه نداری؟



(در حالی که به آسمان اشاره می‌کند)، من تعلم عمر
در حال فکر کردن به آن هستم.

